





# من دیگر کودک کار نیستم

سعید سلطانی طارمی

**دازیار**  
نشر دانیار

سرشناسه: سلطانی طارمی، سعید، ۱۳۳۳-  
عنوان و نام پدیدآور: من دیگر کودک کار نیستم / سعید سلطانی طارمی.  
مشخصات نشر: تهران، دانیار، ۱۴۰۱. / مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.  
شابک: ۹۸۵۲۵-۹۸۵۲۲-۶۲۲-۹۷۸ / وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. (Persian fiction=20th century)  
رده‌بندی کنگره: PIR۸۰۹۸ / رده‌بندی دیویی: ۸۷۳/۶۲ / شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۵۰۱۳۹



## من دیگر کودک کار نیستم

سعید سلطانی طارمی

صفحه‌آرا: آرزو یکتاسرور

چاپ و صحافی: ناژو

تیراژ: ۵۰۰ نسخه / نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

حق چاپ برای نشر دانیار محفوظ است.

خیابان سیدجمال‌الدین اسدآبادی، خیابان شصتم ج، پلاک ۷

تلفن: ۰۹۳۰۰۶۵۵۰۴۸

danyarpub@gmail.com / www.danyarpub.ir

## فهرست

|     |                             |
|-----|-----------------------------|
| ۷   | ..... مقدمه                 |
| ۱۱  | ..... بهترین کار            |
| ۳۰  | ..... آشنایی با دوستان      |
| ۴۷  | ..... لیلی                  |
| ۵۵  | ..... مهمانی                |
| ۷۱  | ..... لیلی در بیمارستان     |
| ۹۶  | ..... حمله به خانه‌ی بچه‌ها |
| ۱۰۶ | ..... رفتن یاشار و علیار    |
| ۱۲۴ | ..... هوا سرد می‌شود        |
| ۱۳۶ | ..... کتاب‌فروشی            |



## مقدمه

کار کردن بچه‌ها از زمان‌های دور وجود داشته است. بیماری‌های واگیردار و سوانح طبیعی مثل زلزله، سیل، توفان و... از عوامل بی‌کسی و بی‌پناهی کودکان بوده است که آنها را ناچار به فرار از گرسنگی و مرگ کرده تا به کار کردن پناه ببرند که تنها راه سیری، نجات و زندگی برای آنها بوده است. از اینها گذشته، جنگ‌ها، مهاجرت‌های اقوام بزرگ که توأم با خشونت و جنگ و کشتار بوده است و هنوز هم به شکل امروزی‌اش وجود دارد، بیش از هر چیز دیگری بچه‌ها را گرفتار دربه‌داری و تن دادن به کار کردن ساخته است. دو نمونه از دردهای تاریخی خودمان را از حمله‌ی مغول از قول نویسنده‌ی کتاب تاریخ جوینی نقل می‌کنم که حرف‌هایم غیرقابل باور به نظر نرسد. این اتفاق‌ها در شهرهای بخارا و خوارزم افتاده است. در بخارا به امر چنگیزخان «از قنقلیان از مردینه به بالای تازیانه زنده نگذاشتند.» یعنی مردان و پسران طایفه‌ی قنقلی را می‌آورده‌اند و با شلاق اندازه می‌گرفتند. آن‌هایی را که بلندتر از شلاق بودند می‌کشتند. یعنی فقط بچه‌های خیلی کوچک و زن‌های پیر را زنده می‌گذاشتند، البته زن‌های جوان و زیبا را هم برای فروش و کنیزی به بازار برده‌فروشان می‌بردند. چه کسی جرئت می‌کرد تا کودکان را در پناه گیرد. یکی از روش‌ها این بود که کودکانِ زنان زیبا را می‌کشتند تا آنان بتوانند از شهر و دیار خویش دل بکنند و زودتر با شرایط دشوار خود سازگار شوند. و اما در خوارزم اهل شهر را در صحرای بیرون شهر جمع کرده، زنان

و کودکان را از مردان جدا می‌کنند و مردینگان را میان قشون تقسیم می‌کنند. به هرکس بیست و چهار مردینه می‌رسد که بکشد و آنجا سپاه چنگیز هشتاد هزار نفر بود. یعنی هشتاد هزار گروه بیست و چهار تایی کشته می‌شوند! حالا تصور کنید چه تعداد بچه بی‌پناه مانده‌اند و به کارهایی تن داده‌اند که در شرایط عادی به خواب هم نمی‌دیدند.

تاکنون، آماری رسمی از کودکانی که در اثر جنگ بی‌پدر، یا بدتر بی‌پدر و مادر شده‌اند در دسترس نیست. اخیراً سازمان‌های بین‌المللی گاهی آمارهایی از مرگ، زخمی شدن، گرسنگی و کار کودکان اعلام می‌کنند و عامل یا عاملین را تقبیح می‌کنند. ضمن اینکه در همین روزگار که بشر از همیشه متمدن‌تر و ثروتمندتر شده است تعداد گرسنگان و کودکان بی‌پناه که به کار و جنگ و تن‌فروشی و... وادار می‌شوند از هر زمان دیگر بیشتر است و دولت‌های کشورهای فقیر و عقب‌مانده اگر هنر کنند حداقل نیازهای خانواده‌های فقیر، جنگ‌زده و آواره را برآورده می‌کنند. امکان سوادآموزی و بهداشت را به شکل قطره‌چکانی فراهم می‌سازند یا از آن هم خودداری می‌کنند. کشورهای ثروتمند و پیشرفته هم که غالباً دارایی دولت و شهروندانشان از طریق تاراج منابع کشورهای فقیر فراهم می‌آید، چرا باید احساس مسئولیت کنند، آنجا بازار عرضه‌ی کودکان و زنان جوان است.

امروزه، کودکان کار یا خیابانی علاوه بر عوامل مصیبت‌زای ذکر شده معمولاً بردگانی هستند که دزدیده شده‌اند، یا از شدت فقر فروخته شده‌اند و یا به دلایلی گم یا ترک شده‌اند و در اثر آوارگی به اسارت برده‌داران معاصر درآمده‌اند که پس از یک دوره آموزش در حرفه‌های مختلف و متفاوت خیابانی به کار گرفته می‌شوند. از این گذشته همین کودکان قربانی اصلی باندهای فروش اعضا به ثروتمندان بیمار هستند که به بهای



قربانی شدن آن‌ها، چند روزی بیشتر در این دنیا زندگی کنند. جامعه‌ی انسانی فرامردن و بسیار ثروتمندی که امروز خودش را چون بختک روی سینه‌ی زمین و طبیعت انداخته و با مکیدن خون و دریدن گوشت تن طبیعت مدام فربه‌تر می‌شود، گسارنده‌ی اصلی کودکان و زنان بی‌پناهی است که در مؤسسات خاصی برای مصرف آن جامعه پرورده می‌شوند. اما اگر کودکان خیلی بدشانسی نیاورند و دست‌کم پناه‌گاهی هرچند نیمه‌ویران داشته باشند آرام‌آرام زندگی کردن و ادامه دادن را یاد می‌گیرند.

داستان من دیگر کودک کار نیستم داستان کودکانی است که ناگزیر به زندگی خود سروسامان داده‌اند و در خیابان کار می‌کنند و شب‌ها را در خرابه‌ای، دور از هر آبادی، به سر می‌برند. در این داستان، نویسنده کوشیده است نشان دهد که بچه‌های کار از کجا می‌آیند و چگونه با موقعیت خود سازگار می‌شوند.

ناشر به شما برای خواندن این کتاب تبریک می‌گوید و امیدوار است از داستان لذت ببرید. لذت‌ها همیشه در شادی و فراوانی ریشه ندارند. گاهی از خواندن داستانی تلخ و پر از رنج و فقر نیز می‌توان لذت و بهره برد، به شرط آنکه هنرمندانه بیان شده باشد؛ همانند الیور توئیست اثر چارلز دیکنز و هکلبری فین اثر مارک توین.

به امید روزی که تنها کار کودکان، لذت بردن از بازی‌های کودکانه باشد.

نشر دانیار

تابستان ۱۴۰۳



## بهترین کار

خانم! خانم! خانم‌ناز اینه.

زن با عجله برگشت. دختر بچه‌ای سبزه با چشم‌های قهوه‌ای که در هر کدام، پرسشی روشن و خاموش می‌شد نگاهش می‌کرد.

زن گفت: سلا! تو ناز خانم هستی یا خانم‌ناز؟

دختر که هنوز فراموش نکرده بود چطور فامیل‌ها و معلم‌هایش با اسمش شوخی می‌کردند، یک قدم جلوتر رفت و با لحنی پر از بدبینی جواب داد: هیچ‌کدوم. من کتابفروشم.

زن گفت: آآآآ بیخشید خانم! منظوری نداشتیم. من هم وقتی دانشجو بودم مثل تو و دوست کتاب بساط می‌کردم و می‌فروختم.

دختر نگاهی به او انداخت. شکل خودش بود، سبزه با چشم‌های قهوه‌ای. فکر کرد: حتماً موهاشم فره. اما فرق داریم؛ سبزه‌ی اون عین قصه‌ی کتاب‌ها، مال من عین جلد چرک و لبه‌داده‌ش. از کیف و مانتو و شکل و ایستادنش معلومه که باباش زنده است. نه مثل بابای من...

زن گفته بود وقتی دانشجو بوده کتاب می‌فروخته. احساس کرد دلش می‌خواهد بچزاندش. با همان لحن قبلی جواب داد: شما بازی می‌کردین. ما از گرسنگی کتاب می‌فروشیم. هر روزم یکی میاد گیر می‌ده.

زن با تعجب بیشتری نگاهش کرد و گفت: حُب برای همین کار تو

مهم‌تر از کار منه. تو بهترین کار رو می‌کنی.

دختر با بی‌توجهی گفت: بهترین کار مدرسه رفتنه.

زن کمی فکر کرد و گفت: «خب پس چرا...» ناگهان پرسش نوی دهانش خشکید و نتوانست ادامه دهد. چون یادش آمد بچه‌های هم‌سن او و دوستش الان مدرسه هستند. حس کرد حق دارد بدبین باشد و به لحن او که ادای شادی و مهربانی را درمی‌آورد محل نگذارد. آهی کشید و گفت: «راست می‌گی. نمی‌خواستم اذیتت کنم عزیزم.» سه تا کتاب نشان داد: «اینها رو از دوستت خریدم. کتاب خوب هم کم ندارین. خودت انتخاب می‌کنی؟»

دختر بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت: «خدا می‌رسونه، ما که نمی‌تونیم چیزی رو انتخاب بکنیم یا نکنیم.» بغض کرد و چشم‌هایش پر شدند.

زن ابروهایش را به هم نزدیک و لب‌هایش را کمی جمع کرد و نوازشگرانه گفت: جان، قصد نداشتم ناراحت کنم. می‌دونی من ... من و کیل دادگستری‌ام. اگه کسی مزاحمتون بشه شاید بتونم جلوش رو بگیرم. می‌دونی کار وکیل چیه؟

دختر که تا آن وقت وکیل، آن هم وکیل زن ندیده بود با حسرت نگاهش کرد و سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد و با لبخند تلخی گفت: وقتی یکی میاد با پاش کتابامونو شوت می‌کنه تو خیابون و در می‌ره شما چه کار می‌تونین بکنین؟ تازه بابام می‌گفت وکیلا و دکترا فقط برای پول کار می‌کنن، ما هم که پول نداریم.

زن کیفش را باز کرد و کارتی درآورد و به خانم‌ناز داد و گفت: «بابات حتماً می‌دونسته همه یک‌جور نیستن. حالا اگه مشکلی داشتی امتحان کن. شاید بد نباشه.» زن ساعتش را نگاه کرد و گفت: نمی‌خواستم این‌قدر

اذیتت کنم، حالا می‌رم. اگه گاهی که این طرفا میام بهتون سر بزnm که ناراحت نمی‌شی؟

دختر از لحن صمیمی زن که پر از پشیمانی بود خجالت کشید و سرش را انداخت پایین و گفت: «نه. راستش اسم من همون خانم‌نازه اسم این هم لیلی.» دوستش را نشان داد — که روی یک گونی نشسته تکیه داده بود به سکوی جعبه‌ی ترمینال مخابرات و پاهایش را انگار دراز کرده بود توی یک گونی دیگر — خانم وکیل به پاهای لیلی که در گونی بود نگاه کرد و گفت: لیلی جان! تو سرده‌ته؟

لیلی از اینکه خانم وکیل به پاهایش نگاه می‌کرد ترسید و نگاهش سرد شد و یخ کرد. جوابی به خانم وکیل نداد. زن سعی کرد به هر شکلی شده لبخندی بزند و زد. لیلی بی‌اراده جواب لبخندش را با لبخند داد و دستی کشید روی گونی. انگار نوازشش کرد.

خانم‌ناز مثل کسی که بخواهد حرف زدن آن‌ها را تمام کند، رفت پشت بساط و سرش را به جور کردن کتاب‌ها گرم کرد.

خانم وکیل حس کرد ارتباطی را که با دخترها ایجاد کرده نباید خراب کند. با خود گفت: وقت رفتن است. یواشکی به لیلی که مات نگاهش می‌کرد، گفت: «لیلی جان! با خانم‌ناز هم خداحافظی کن» و حرکت کرد. خانم‌ناز از حرف و شکل خداحافظی خانم وکیل خنده‌اش گرفت. لیلی هم به خنده‌ی او خندید.

زن که از گوشه‌ی چشم دید دخترها دارند ریز و پنهان به کارش می‌خندند، حس مادرانه‌ای از درونش سر برداشت و آهی تلخ فضای سینه‌اش را پر کرد و با فشار از گلویش بیرون زد و جایش را بغض شیرینی گرفت. باد نازک و تندوتیز پاییزی یک لایه از غبار خیابان را بلند کرد و پاشید روی سر و دست درخت‌های کنار خیابان و به جای آن مقداری از

برگ‌هاشان را کند و عین یک گله پروانه‌ی سرگردان رها کرد روی هوا، و مشت‌های خاک هم پرتاب کرد توی چشم‌های زن. انگار گفت: کور بودی؟ نمی‌دیدی حال و روزشان را؟

زن نمی‌توانست جمله‌ی: «شما بازی می‌کردین. ما از گرسنگی...» را فراموش کند. مثل چسبک چسبیده بود به ذهنش و رهایش نمی‌کرد و اعصابش را آزار می‌داد. عینک آفتابی‌اش را از کیفش درآورد و زد به چشم. برای خلاصی از دست صدای دختر و آن جمله که عین سیلی، پیاپی می‌خورد به سر و صورت وجدانش، برگشت و نگاهی انداخت به روزهای کتاب‌فروشی خودش. کتاب‌ها را می‌چید توی پیاده‌رو و منتظر مشتری می‌ماند. یادش بود که تعجب می‌کرد از اینکه مردم بی‌توجه به او و کتاب‌هایش رد می‌شدند و می‌رفتند پی کارشان. او برای هیچ‌کس مهم نبود. کتاب‌هایش هم مهم نبودند. بیماری مادرش هم که تمام پس‌انداز و درآمد خانواده را می‌بلعید مهم نبود. گاهی ساعت‌ها طول می‌کشید تا پسری یا به ندرت دختری بایستد و کتاب‌هایش را تماشا کند و یکی بخرد یا چند تا سؤال الکی بپرسد و راهش را بکشد و برود. باز هم مثل آن روزها دلش گرفت و بغض کرد. زیر لب با خود گفت: «نه‌خیر. بازی نمی‌کردم، من هم از گرسنگی کتاب می‌فروختم. پول توجیبی...» فکر کرد: خب، درسته. ولی... گرسنگی داریم تا گرسنگی. اگر دختر بچه‌ای که عاشق مدرسه رفتن است برای سیر کردن شکمش مجبور...

برای فرار از فکر خود پیش از آنکه چشم‌هایش پر از اشک شود، نگاهی انداخت به دوردست‌ها. امتداد خیابان بود و دو طرفش مغازه‌های غبارگرفته و آفتاب‌رنگ و رو رفته‌ی پاییزی که جان می‌کند تا خودش را گرم نگه دارد. رو به خورشید گفت: «دیدیشون؟ نمی‌دونن آینده ممکنه از این هم بدتر باشه.» آفتاب چشم دوخت توی چشمش که: بچه‌ها با امید و برای زندگی

کردن به دنیا میان و دنبال آرزوهاشون می‌دون، مثل آدم بزرگ نیستن ...  
خانم وکیل چشمش را از چشم خورشید دزدید و به خود آمد. پا تند  
کرد و خودش را از دست گدای معتادی که فقط پول داروی نسخه‌ی  
کودک سرطانی‌اش را می‌خواست، خلاص کرد و انداخت توی اتومبیلش  
و در حین استارت زدن در آینه نگاهی به خودش انداخت و با صدای  
بلندی گفت: به خودت بیا و کاری بکن شیرین‌خانم! انگار بچگی خودت  
بود خانم‌ناز...

خانم وکیل که به اندازه‌ی کافی از دخترها دور شد، لیلی آهی کشید و  
گفت: خیلی مهربون بود. کاش مامان من این جور می‌بود.  
خانم‌ناز بعد از اینکه نتوانست پیرمردی را راضی به خرید کتابی کند،  
برگشت و از لیلی پرسید: چی گفتی؟  
لیلی گفت: «گفتم خیلی مهربون بود، کاش مامان من بود.» دوباره  
آه کشید.

خانم‌ناز گفت: خیالت راحت، اون وقت مهربون نمی‌شد.  
لیلی گفت: «آره، راست می‌گی. چرا؟» و با دهان باز نگاهش کرد. خانم‌ناز  
گفت: نمی‌دونم. مادر خودم تا پدر داشتم مهربون بود ولی بعد ...  
لیلی گفت: من رو که پدرم این جور کرد. وگرنه الان کلی  
کمکت می‌کردم.  
خانم‌ناز با بی‌حوصلگی گفت: می‌دونم. پدرم می‌گفت: همه‌ی بدی‌ها،  
همه‌ی بدبختی‌ها از نداریه.

لیلی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و می‌خواست چیزی بگوید  
که پسر جوانی کتابی را برداشت نگاه کرد و قیمتش را پرسید و دست برد  
سمت جیبش ...